



سکوت تالاب گاوخوی



حکیمه اخلاقی

مردی که موهایش یک‌دست سفید شده بود؛ و چند میز که کسی پشت آن ننشسته بود. هیچ‌کدام انگار نه انگار که من آمده بودم و باز این نگاه من بود که سرخورده بود روی آن هیکل گنده سیاه که یک طرف شقیقه‌اش هم تورفته بود انگار که چیزی رفته باشد توی ملاحظش ولی آن را نکشیده باشند بیرون. هرچه که بود تمام تپش قلبم را جمع کردم توی صدایم و گفتم: سلام... و باز این صدای تلفن‌ها بود که پشت سر هم زنگ می‌خورد. هیچ جواب سلامی نشنیدم و آن هیکل گنده سیاه بود که فقط نگاه می‌کرد با آن چشم‌های گرد و پر نفوذش، گردنش را کج کرد و با

پاهایم! انگار داشتند خفه می‌شدند و له‌له می‌زدند برای نفسی تازه کردن. پله‌ها را بالا رفته بودم. وقتی در را باز کردم، هیکل گنده سیاهی جلویم سبز شد. هیچی نگفتم و نگاه کردم به لب پایینی که آویزان شده بود، تلفن‌ها پشت سر هم زنگ می‌خوردند و این لب پایینی هیکل گنده سیاه بود که انگار قیچش کرده باشند و با ضرب بخیه کوکش زده باشند یا به قول مادر کلان پینه‌اش کرده باشند. زیر چشمی نگاه می‌انداختم به اطرافم، دو خانم که یکی روبه‌روی در بود و با غروری چند صد کیلویی پشت میز بزرگش نشسته بود و با موس ور می‌رفت؛ و دیگری کنار آن

نگاهی سرتاپایم را برانداز. چشم‌های سیاهش رفت سمت سرخی شبیه اشک. سری تکان داد و با دست راستش خانم طلائی را نشانم داد. نگاهم را از صورتش کندم و رفتم به همان سمتی که نشانم داده بود و اما این تمام فکر من بود که توی صورت او جا مانده بود. باز سلام کردم، خانم طلائی صورتش را از توی صفحه مانیتور جدا کرد و سرد و آرام گفت سلام، بفرمایید بنشینید، صندلی چرخ‌دار را کمی عقب دادم و نشستم. پاهایم بی‌تاب بودند، باید مواظب تمام حرکاتم می‌بودم شاید برای آن‌ها مهم نباشد؛ ولی این برای من بود که مهم بود و این من بودم که باید تمام احتیاطم را به خرج می‌دادم. باید می‌توانستم و این تمام کاری بود که باید انجامش می‌دادم.

خانم طلائی سه صفحه منگنه شده را با یک خودکار گذاشت جلویم که هر صفحه لیستی از سوال‌ها را شامل می‌شد. پشت میز نشین‌ها تک‌تک زیر چشمی نگاهم می‌کردند، گویی تازه متوجه حضورم شده بودند. نگاهم را از آن‌ها ربودم، تمام فکرم را که توی صورت او جا مانده بود جمع کردم و روی کاغذ پیاده. نام و نام خانوادگی، نام پدر، سال تولد، ایمیل و شماره تماس تمام چیزی بود که راحت روی کاغذ بدون فکر کردن، دستانم می‌نوشت‌شان. به شین شین و شین میم که می‌رسیدم دستانم می‌ماند چه بنویسد! و باز مثل همیشه از روی آن گذر کردم و رفتم سراغ دیگر سوالات، به تحصیلات که رسیده بودم، آن هیکل گنده سیاه رویه‌روی در آسانسور بود و نگاهش انگار روی من میخ‌کوب شده بود و با انگشتش مدام دکمه سبز آسانسور را فشار می‌داد. صدای تک و تک دکمه آسانسور مدام تکرار می‌شد و تکرار. این خانم طلائی بود که با اشاره آن مرد موسفید عینکی بلند شده بود و رفته بود سمتش و دست تکان می‌داد و لب‌هایش تکان می‌خورد، انگار داشت با زبان بی‌زبانی می‌گفت آسانسور خراب است و او انگار نه انگار که لب‌های قرمز پر از رژ طلائی تکان می‌خورد و دست‌هایش اشاراتی برای او می‌کنند. انگار نگاهش قفل شده بود روی من. طلائی سری تکان داده بود و پشت میزش قلم و کاغذی برداشت و با ناخن‌های لاک زده ظریفش چیزی نوشته بود و برده بود برای آن هیکل گنده سیاه. وقتی کاغذ برگشت روی میز طلائی، آن هیکل گنده سیاه نشسته بود لب پله‌ها که گویی ختم می‌شد به طبقه بالایی، سرش را چرخانده بود و به بالا نگاه می‌کرد انگار منتظر آمدن کسی باشد. نشسته بود و سینه‌اش را داده بود جلو، یقه‌اش باز بود و موهای فری روی سینه‌اش را پوشانده بود. نگاهم را سریع چرخاندم و جمع کردم توی تحصیلاتم و انگار نه انگار که پاهایم دارند خفه می‌شوند. تمام سه صفحه را آنی پر کرده بودم با تجربیاتم. همان‌ها که حاجی بابی می‌گفت می‌خواهی اش چه کار وقتی حبیب کارگر است و نماز خوان! وقتی تمام شد پاهایم کمی امیدوار شدند، برگشتم تا فرم را به طلائی تحویل بدهم که نگاهم بی‌اختیار باز رفت سمت آن هیکل گنده سیاه، کاتری از حبیبش در آورده بود و داشت زیر ناخن‌های سیاهش را تمیز می‌کرد که طلائی شروع کرد، فرم را پر کردید خانم؟ سری تکان دادم و گفتم: بله و فرم را گذاشتم روی میزش و تشکر کرد و گفت: اممم خانم رضایی، نگاه می‌کرد به فرم، اما زبانش از آن هیکل گنده سیاه می‌گفت. می‌دونید خانم رضایی، کروزاله، حرف زدن باهاش کلی دردسرس‌داره، مرد خوبی هست؛

ولی از وقتی دختر جوونش که از روی اتفاق هم‌سن شما بوده رو از دست داده، حرف زدن باهاش سخت‌تر شده.

می‌دونید زنش هم کروزاله، برای مراسم عزاداری بهشون نگاه که می‌کردی و عزاداریشون که حتی نمی‌تونستن بلند گریه کنند گریه‌ات می‌گرفت. خودش از اون تصادف جون سالم به در برد؛ ولی این زخمی که تصاف روی خودش و دلش گذاشته فراموش نشدینه می‌فهمی چه می‌گم که؟! واقعاً فراموش نشدینه، حین حرف زدن برگه‌ها را ورق می‌زد و به صفحه آخر که رسید، گفت باهاتون تماس خواهیم گرفت در صورت موافقت مدیریت. سری تکان دادم و از طلائی و بقیه پشت میز نشین‌ها خداحافظی کردم و این پاهایم بود که سریع مرا برده بودند بیرون بدون این‌که جواب خداحافظی طلائی و بقیه را گوش‌هایم بشنود. بیرون که آمدم، تابلوی بزرگ بیمارستان مثل پتک سنگینی کوبیده شد توی سرم و دختر تایلندی و آن پرستار و بوی خون و سقط جنین و بازم خون و بازم خون آمده بود توی خاطر. اصلاً انگار همین دیروز بود که عاطفه را آورده بودیمش همین‌جا درد داشت؛ ولی نباید درد می‌داشت و زود بود این درد، وقتی من رسیده بودم عاطفه روی تخت بود با لباس گشاد صورتی و رنگ به چهره نداشت، از نوید که پرسیده بودم گفته بود بچه را گذاشتن توی شیشه. همه جا بوی خون می‌داد، نشستم روی صندلی که کنار تخت عاطفه بود و رفت آمد پرستارها را چک می‌کردم، یکی‌شان وقتی آمد رفت کنار تخت کناری عاطفه و به زن که فارسی به سختی صحبت می‌کرد فهماند که پاهایش را باز کند و دستش را مشت کرد و برد بین پاهای زن تایلندی، این‌که تایلندی بود را از قیافه‌اش حدس زدم و بعد از این‌که پرسیدم مطمئن شده بودم، فارسی به سختی حرف می‌زد و چشمانش مدام منتظر که شاید کسی بیاید سراغش. وقتی از او سوال کرده بودم نه شماره تلفنی حفظ بود و نه آدرسی داشت از همسرش و خانواده همسرش. روز بعد هم پرستار آمد و یک‌بار دیگر دستش را مشت کرد و فرو برد بین پاهای زن و باز بوی خون شدیدتر می‌شد و شدیدتر. حال من از خودم و این همه خون بهم خورد، رفتم سمت توالت، کیفم را برداشتم و رفتم آب گرفتم و خون‌ها را شستم، نوار بهداشتی رو در آوردم و گذاشتم بین پاهایم و یاد زن تایلندی افتاده بودم و دستی که رفته بود بین پاهایش. وقتی برگشتم کمی احساس بهتری داشتم و از کمی خون خالص! و نشستم پیش عاطفه، خواب بود؛ یعنی خودش را زده بود به خواب انگار نه انگار که من می‌فهمم دارد اشک می‌ریزد آخر گفته بودند احتمال زنده ماندنش کم است؛ چون زود به دنیا آمده. نوید کار می‌کرد توی سنگ‌بری‌ها، سخت کار می‌کرد تا عاطفه چیزی کم نداشته باشد، وقتی که فهمیده بودند باردار شده دعوا شده بود نه این‌که نوید نخواهد نه! این عاطفه بود که از نوید خواسته بود تا بچه‌شان را سقط کنند و این نوید بود که مخالفت کرده بود و این بود که دعوا شده بود و عاطفه چند هفته‌ای پیش مان بود و آخر هم با حرف‌های کوبنده حاجی بابی با چشم‌گریان راهی خانه خودش شده بود و نوید خوشحال از این‌که عاطفه برگشته و سر از پا نمی‌شناخت. این‌که حاجی بابی او را دوست نداشته باشد، این‌طور نبود، حاجی بابی بیشتر از همه عاطفه را دوست داشت و به خاطر این‌که او را بیشتر از همه دوست داشت نمی‌خواست غریبه شود و بهترین

پسر فامیل که نوید بود را برایش در نظر گرفت و تا نوید آمد خواستگاری عاطفه همه چیز را جفت و جور کرد و به سال نکشیده عاطفه شده بود زن نوید.

نوید خوب بود؛ ولی عاطفه می خواست درسش را بخواند و برود دانشگاه، همیشه ادای مهندس ها را در می آورد و سرش مدام توی کتاب و کلی فرمول حل نشدنی برای من بود. فرمول حل نشدنی شبیه به همان هیکل گنده سیاه، این که نشنوی و نتوانی حتی غمت را به کسی بگویی و کمی سبک بشوی از آن همه دردی که تصورش هم سخت است چه برسد به این که حملش کنی و صدایت را قفل کرده باشند و نتوانی حرف بزنی و دردت کم بشود... درست مثل زن تایلندی کنار تخت عاطفه که از حرف های شکسته اش فهمیده بودم که وقتی همسرش از ایران رفته بوده تایلند همدیگر را ملاقات کرده اند و دستی روی شکمش می کشید و می گفت حاصل عشقش شده این... می گفت شوهرم از این جاست. مسلمان است. او من را هم مسلمان کرد. فهمیده بودم بچه ای که به دنیا خواهد آمد، دارای شین شین و شین میم است، چیزی که دستام همیشه برای نوشتنش چیزی در چننه نداشتم. همین طور دستان دختر عاطفه که توی شیشه خوابیده بود و این طور که معلوم بود همان جا زندگی کوتاهش تمام می شود و بس و من فکر می کردم به سرنوشت دو تخت در یک اتاق و در یک زمان. همین که از اتاق می رفتم بیرون، برای این که حالی عوض کنم، زنانی را می دیدم که دامن هاشان از رنگ خون سرخ شده و به سمتی در حرکت بودند و نرفته باز می گشتم به همان اتاق که بوی خون کمتری بود و حداقل می شد نفس کشید. این که خودم هم توی خون خودم بودم، حس غرق شدن توی خون را به هم می داد... غرق شدن در رودی پر از خون پیرو، زایمان و سقط جنین... توی آن مدتی کوتاهی که آن جا بودم به همه چیز فکر کردم، زن و جایگاهش در این دنیا و آن دنیا، راستش را بخواهید حتی به کشتارگاه هم فکر کرده بودم و به این که آن جا هم یعنی

شبیه به این جاست؟ هر چند آن جا با خونریزی زندگی پایان می گرفت و این جا با خونریزی زندگی تازه آغاز می شد، وقتی از بیمارستان مرخص شد، عاطفه گریه می کرد موقع جمع کردن وسایلش نگاه می کرد به زن تایلندی و بچه ای در آغوشش که داشت از سینه های او شیر می خورد، عاطفه دستی گذاشته بود روی سینه اش و شروع کرده بود به گریه کردن و این که چرا سهم فرزندش از شروع زندگی مرگ بوده... نوید گفته بود دخترش را همراه با دیگر نوزادانی که مرده اند در یک گور دسته جمعی دفن می کنند و من یاد خاطراتی که حاجی بابا تعریف می کرد، افتاده بودم وقتی فرار کرده بودند و اون جوانی بیش نبوده، حاجی بابا می گفت همه قرآن ها را به آتش می کشیدند، خیر نادیده ها و ضبط می کرد، تمام ثروت و دارایی کسانی را که داشتند و مردهاشان را سر پل چرخ می توید چاه هشتاد متری دسته جمعی دفن می کردند و این چاه پر شده بود از خون های نریخته ای که مرگ آن را بلعیده بود و من فکر می کردم به این که چقدر سخت است که آدم از این دنیا حتی یک قبر اختصاصی هم سهمش نباشد و این هم اضافه شده بود به یکی از فرمول های حل نشدنی قبل آن هیکل گنده سیاه، سکوت و دردش، آن زن تایلندی و سکوت و دردش، آن دختر عاطفه و سکوتش و آن دختر آن گنده سیاه و سکوت و دردش...

انگار پاهایم هم از این همه بوی خون حالش بهم خورده بود و مرا از این که سر آن زن تایلندی و حاصل عشقش چه آمده بیرون کشاندم و هدایت کرده بودند سمت درختان و کف ترک خورده زاینده رودی که او هم بوی خون می داد. پاهایم داشتند انگار خفه می شدند و توی این خفگی شان انگار سرابی دیده بودند توی ترک های زاینده رودی که مرگ از سر و صورتش می بارید و آخرش هم باتلاق گاوخونی تمامش می کرد... سرابی که خودش مبتلا شده بود به همان که دیگران را مبتلا ساخته بود و من می دانستم باید کسی به داد پاهایم برسد.

